

عطر ته‌انبار

مصطفی خواجویی

آدم‌ها گاه از فرط شادی و گاه از فرط غم خوابشان نمی‌برد! گاهی آن‌چنان ذهنشان درگیر مرور حوادث فردا می‌شود که امروز و امشب یادشان می‌رود.

آقا جواد قرار است صبح روز بعد برای اولین بار به کارگاه آقای حبیبی برود و مشغول کار شود. مدتی است کارهای ساختمانی از رونق افتاده‌اند و برای کارگران روزمزد، مثل سابق کار پیدا نمی‌شود. حال چه کنی وقتی تازه نامزد کرده باشی و هزینه‌های ازدواج هم پیش رو!

شب هرچه تلاش کرد خوابش ببرد، نشد که نشد! نیمه‌های شب در میان خیال‌های رنگارنگ و دغدغه‌های مالی ازدواج و کاری که از آن چیزی نمی‌داند، چند باری از رخت‌خواب بلند شد و در حیاط راه رفت. افسوس که ستاره‌های آسمان با همه زیبایی، مغلوب دنیای شگفت‌انگیز ذهن می‌شوند و نمی‌توانند با چشمکی انسان را سر و جد بیاورند.

سحرگاه در میان خنکای نسیم از رخت‌خواب بلند شد. هوای سحرگاهی و سوسه‌انگیز است و اغواگر آدمی برای خواب شیرین! جواد، در همان حال، لعنتی نثار شیطان کرد و با کوله‌پشتی کارش از خانه بیرون رفت. کوچه تاریک بود و صدای سکوت از هر گذری به گوش می‌رسید. در سوز مرموز پاییزی، چند کارگر ساک بر دست دور حلبی آتشی جمع شده بودند. با دیدن جواد، همگی خنده بلندی کردند و بعد از احوال‌پرسی، مشغول اذیت کارگر صفر کیلومتر کارگاه شدند.

صدای آگزوز مینی‌بوس آبی‌رنگ از دور به گوش رسید. این صدا اسباب شوخی کارگران بود. کارگران قدیمی، با شنیدن صدا، با لبخند و اشاره به هم فهماندند که باید این تازه‌کار را سرکار گذاشت. این بود که یکی گفت این مینی‌بوس آبی است؟ از رو صدای آگزوزش می‌شود فهمید! کارگر دیگری برای آنکه گره‌پیشانی جواد باز شود گفت: «مگه نشنیدی هیتلر دستور داده اتوبوس‌های آبی را این‌جور درست کنند تا وسط میدان جنگ بشه رنگ خودی و غیر خودی رو پیدا کرد؟» جواد هاج و واج از تحلیل‌های جورواجور، منتظر شد مینی‌بوس نزدیک بیاید تا رنگش را ببیند. درست

بود. مینی‌بوسی آبی‌رنگ با لکه‌های قرمز رنگ و شیشه‌های پر از چسب از راه رسید. همین که در مینی‌بوس باز شد، کارگران با شادی و خنده با آقای راننده احوال‌پرسی کردند. تعدادی هم به شوخی می‌گفتند: می‌گن بعد از حضرت آدم فقط ماها موفق شدیم سوار مینی‌بوس شما بشیم!

راننده با شکم برآمده و آستین‌های بالازده و سری که از مو خلوت بود، با صدای بلند گفت: «سه‌میۀ خنده امروزتان را دریغ نمی‌کنم. چند روزی بود به خاطر فوت آقای حبیبی کاری به کارتان نداشتم!»

و در همان حال که مشغول صحبت کردن بود، با چکش پلاستیکی روی داشبورد کوبید و گفت: «امروز دیدم صدای چرتان مینی‌بوس را برداشته!»

در مسیر، راننده با آب‌وتاب از خاطرات سربازی‌اش در دوران نادرشاه می‌گفت و از سینی مسی که هدیه‌ی دربار هخامنشی برای عروسی مادر بزرگش بود، گاهی هم با اشک و آه از خاطراتش با حضرت آدم تعریف می‌کرد. به همین خاطر بود که نام مینی‌بوسش را سرویس شخصی حضرت آدم گذاشته بود.

کارگران هر کدام به طریقی می‌خندیدند؛ یکی با اخم‌های درهم‌گرفته خورده، سرش را روی صندلی گذاشته بود و جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و دیگری با صدای بلند می‌خندید و گاه با راننده شوخی می‌کرد: «خب تو که راننده شخصی حضرت آدم بودی، از او نپرسیدی چرا سیب خورده؟»

راننده گاه میان چاخان‌های حساب‌شده، مثل‌های معناداری می‌گفت؛ همان‌هایی که از آقای حبیبی شنیده بود.

جواد از دور نظاره‌گر پرچینی آهنی بانرده‌های فلزی و سردر بتنی بود. خودش را جمع‌وجور کرد و لباس‌هایش را مرتب. بقیه کارگران صلوات فرستادند و به حالت نیمه‌خیز درآمدند تا زودتر پیاده شوند.

دیوار کارگاه پر از پارچه‌های تسلیتی بود که برای درگذشت آقای حبیبی روی دیوار نصب شده بود. جواد همان‌طور که متن پارچه‌ها را می‌خواند، از انتهای مینی‌بوس به سمت در رفت. آخرین نفری بود که پیاده شد. شاید پیش خود فکر می‌کرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

کارگران بعد از خداحافظی و ربوبسی با آقای راننده، کوله‌پشتی‌شان را روی دوش گذاشتند و به سمت رختکن رفتند. کارگرانی که زودتر رسیده بودند، جلوی در کارگاه مشغول گپ و گفت با سرکارگر خود بودند. هر کدام به کنار دستی تنه می‌زد تا سهم بیشتری از آفتاب ببرد.

جواد با جمع ۱۰ نفره‌ای از دوستانی که با آنان در اتوبوس بود، از رختکن به حیاط و به سمت سرکارگر نه‌چندان خوش اخلاق رفت. از دور پیدا بود نمی‌شود با هزار من غسل او را خورد.

جواد با همان سر درد و خستگی سلام کرد و منتظر ایستاد تا سرکارگر برنامه او را مشخص کند تا به کارش بپردازد.

سرکارگر بعد از چند لحظه سکوت و سرتکان دادن گفت: «سلام عرض می‌کنیم خدمت آقای جواد علاقه‌مند که امروز به جمع ما اضافه شدن و قراره مدتی به صورت آزمایشی کنار ما باشن تا ببینیم وضعیت مدیریت جدید کارخانه چجوری می‌شه! و ایشون چه رفتاری از خودشون نشون می‌دن!»

سرکارگر آن روز جواد را برای کار به انبار فرستاد. رسم است تازه‌واردها را به انبار می‌فرستند تا هم توان کاری‌شان سنجیده شود و هم امانت‌داری‌شان! از حق هم نگذریم، کارگر را به انبار می‌فرستند تا کارگرهای قدیمی ببینند و کمی کیفشان کوک شود.

جواد مأموریت خود را تحویل گرفت و به انبار رفت تا مشغول شود. پیرمردی درشت‌هیکل با موهای سفید پریشان، نامه او را تحویل گرفت. عینک درشتی از جیبش در آورد و متن آن را خواند. سپس بی‌هیچ حرف اضافه گفت: «خوش آمدی، برو ته انبار پیش آقا سعید!»

ادامه دارد...

